



لیلا دارابی

# جشن تولد دوباره

نداره! تو شلوغی و سروصدا کلافه می‌شه! مگه نمی‌خوای ...

- مگه قراره چی کار کنیم که کلافه می‌شه؟! فکر می‌کنی من نمی‌بینم روز به روز بیشتر تو خودش فرو می‌ره؟ خب! این به بهانه است که حداقل یه روز از زندگیش بهش خوش بگذره!

دوباره داشت بحث می‌شد سر من! نفس عمیقی کشیدم و بلند شدم از جایم ... دقیق یادم نیست اما شاید هفت یا هشت ساله بودم که خانجان فوت کرد؛ مادر بزرگ بابا. مامان بدون تمرکز از این خرازی به آن خرازی می‌رفت تا برای گل سر ست لباس شب هفت، پارچه مخمل ست کفش‌هایم پیدا کند. سر ظهر بود. دلم مالش می‌رفت. آخرش پیدا شد، اما نه دقیقاً چیزی که می‌خواست. چاره‌ای نبود. با همان‌ها شروع کرد به دوخت و دوز.

به مراسم که رسیدیم، هیچ‌کدام از بچه‌های هم‌سن‌وسال من گل‌سر مخملی یا کفش پاپیونی نداشتند، اما همه‌شان ناهار خورده بودند. دور حیاط می‌دویدند و بازی می‌کردند. اما من از ترس افتادن گل‌های مخملی گوشه دیوار کز کرده بودم و نگاهشان می‌کردم. وقتی دایه بهروز آمد، با آن جیب‌های همیشه پر از آب‌نباتش، همه بچه‌ها دورش را گرفتند. من هم رفتم که سلام کنم. آخر همیشه مامان تاکید می‌کرد که احترام به بزرگ‌تر خیلی مهم است. دایه بهروز با دیدن من خندید و گفت:

خانه‌مان دلم می‌گرفت. دوست نداشتیم به سؤال‌های تکراری‌شان جواب بدهم: «چقدر تست می‌زنی؟ چقدر می‌خواهی؟ ترازت چقدر شده؟»

دوست نداشتیم کسی از کارم سر در بیاورد. با ناراحتی آمدم از جایم بلند شوم که مامان عصبی گفت: «هر سال واسه خانم جشن بگیر، منت کل فامیل رو بکش، وردار بذار که چی؟! از صبح تا شب می‌چی تو این دخمه، نه می‌ای نه میری، همه سراغت رو می‌گیرن، می‌گن نکنه صبا رو فرستادید اونور آب که همیشه خدا غایبه! اگر سالی یه بار به همین بهونه هم نبینت، دیگه حرف و حدیثشون تمومی نداره که!»

راست می‌گفت! آخرین بار را یادم نمی‌آید که در یک مهمانی شرکت کرده بودم. از وقتی یادم می‌آمد، مامان اضطراب داشت سر لباس خانوادگی‌مان، سر چشم‌روشنی بردن، و سر پذیرایی از مهمان‌هایمان. از دو هفته قبل از یک مهمانی عصرانه ساعت‌ها فهرست خرید می‌نوشت و در اینترنت طرز پخت انواع غذاهای جدید را جست‌وجو می‌کرد تا همه چیز عالی و بی‌نقص باشد. گاهی اما تقی به توفی می‌خورد و آن نتیجه دلخواه را نمی‌گرفت، ... دوست داشت همیشه همه‌چیز بهترین باشد، تا آیت‌الکرسی زیر لبش تمام نمی‌شد و مستقیم توی صورتان فوت نمی‌کرد، اجازه نمی‌داد قدم از قدم برداریم.

- خانم! راحتش بذار! صبا این کارا رو دوست

پتو را محکم‌تر می‌پیچانم دور سرم، به خیال اینکه مثل یک دیوار صوتی عمل کند و جلوی صدای جر و بحث مامان و بابا را بگیرد. اما نمی‌شود که نمی‌شود. صدایشان رفته‌رفته بلندتر می‌شود و عاقبتش هم مثل همیشه معلوم است؛ بابا کتکش را برمی‌دارد و در را طوری پشت سرش می‌کوباند که ساختمان می‌لرزد. با همه خوبی‌هایش، عجول است. نمی‌گذارد که حرفمان تمام شود. عذاب وجدان می‌گیرم که باعث و بانی همه این اعصاب‌خردکنی‌ها خودم هستم. فردا تولد کذایی من است و مامان دوست دارد یک جشن تولد حسابی راه بیندازد. این وسط «من» هستم که نمی‌دانم چه باید بخواهم!

ای کاش روز این تولد سی اسفند بود! مامان در حالی که فهرست خرید را برای بار چندم بالا و پایین می‌کرد، رو به من گفت: «خب نگفتی دوست داری کیکت شکلاتی باشه یا قهوه؟!»

با تعجب چشمانم را گرد کردم و هم‌زمان با بابا از تلویزیون چشم گرفتیم. با لکنت گفتیم: «م ... م ... مگه م ... م ... ما حرفامونو نزدیم؟!» مامان اخمی ساختگی کرد و بلافاصله لبخند هم نشان روی لبش که یعنی بی‌خیال! همه آن حرف‌ها را فراموش کنیم! بابا چشمانش را تنگ کرد و دوباره برگشت رو به تلویزیون و گفت: «شروع شد دوباره!»

از اینکه درست هفته دیگر یک دوجین دوست و آشنا و فامیل می‌خواهند بیایند



«می بینم که بوی آب نبات‌ها از گوشهٔ دیوار کدندت موش مخملی!» و صدای خندهٔ یک‌بارهٔ همهٔ بچه‌ها! از آن روز من دوست نداشتم که دیگر با آن لباس‌های ست یا بی آن، سلام کنم و آب نبات بگیرم!

هر سال که این بهانه‌های دیدار بیشتر و بیشتر می‌شد، انگار چیزی به اسم بختک می‌افتاد روی اعصاب من. دیگر دایرهٔ بحث‌ها از مقایسهٔ قد، وزن و هوش رسیده بود به تعداد کلاس‌های هنری، علمی و فرهنگی که نشان می‌داد چه کسی بیشتر حساس است روی آیندهٔ بچه‌اش. این ماراتن قدرت‌نمایی چیزی بود که حتی صدای باباها را هم در می‌آورد؛ مخصوصاً آن‌هایی که مثل بابای من کارمند بودند و تا حالا به هر ضرب‌و‌زوری بود صورتشان را با سیلی سرخ کرده بودند؛ حتی شده سیلی نسیه! ...

با هر زحمتی بود، بابا به‌خاطر آرزوی مامان یک تابلوی بزرگ نقاشی با پایه‌های آن قسطی خرید، برای شکوفایی استعداد من! با هر کدام از هن و هن‌های کارگران اشک می‌ریختم. کارگران می‌خواستند پایه‌های آن را به زور از راهروی باریک بالا بکشند، بدون آنکه دیوارها زخمی شوند. فکر این را می‌کردم که فقط کافی است کشیدن یک نقاشی پاییز را یاد بگیرم. از فردا آخر هفته‌های کسل‌کننده که بماند، از این به بعد هر روز مهمانی کل دوستان و آشنایان در خانهٔ ما برگزار می‌شد، اما کمی که گذشت، دیدم واقعاً انگار این قدرها هم بد نبود. حداقلش مامان رضایت می‌داد که آخر هفته‌ها تنها در خانه بمانم و تمرین کنم. سکوت و آرامش و یک گوشهٔ خلوت ...

رفته‌رفته همه چیزم شده بود سیاه قلم‌هایی که جلوی چشمم بهترین نقاشی‌های دنیا بودند. مامان و بابا از اینکه می‌دیدند روزبه‌روز پیشرفت می‌کنم، خوش‌حال و راضی بودند. تا اینکه یک شب همسایهٔ قدیمی‌مان سرزده آمدند شب‌نشینی خانه‌مان. همان قدیم‌ها، هم ما مستأجر بودیم و هم آن‌ها که بابا بالاخره با وام و قرض توانست این خانه را بخرد و البته با سلیقهٔ درجهٔ یک مامان از یک آپارتمان قدیمی به یک آپارتمان بسیار شیک تبدیل شد.

همهٔ دکوری‌های شیک خانه‌مان یک طرف، آن تابلوی نقاشی و محبوب هم یک طرف. به خوبی می‌شد نگاه پر از حسادت و ناباوری را در چشم‌های خانم همسایه دید. در یکی

از همین دورهمی‌ها بود که بالاخره خانم همسایه ماجرای تابلوی نقاشی مرا بر سر زبان‌ها انداخت و هر چه خواستم از زیر بار نقاشی‌های درخواستی‌شان شانه خالی کنم، نشد که نشد.

– صبا! چرا دوباره قهر کردی بابا؟! نمی‌گی دل بابا می‌گیره؟!!

دوست داشتم ساعت‌ها برایش درددل کنم، اما زبانم نمی‌چرخید. هر دویشان برای حال خوب من تمام زندگی‌شان را گذاشته بودند، اما من نمی‌توانستم آن‌طور که خوش‌حالشان می‌کرد، رفتار کنم. احساس می‌کردم هر لحظه باید منتظر طعنه یا کنایه‌ای باشم که اطرافیان را خوش‌حال می‌کند. اما مرا هر روز به غاری که خودم با دست خودم درستش کردم، هل می‌دهد. تا دهان باز کردم، صدای فریاد مامان و گرومپ بلندی از اتاق پذیرایی از جا پراندمان!

– آآآآخخخ! کمرم!

چهارپایه از زیر پای مامان در رفته و مامان با کمر زمین خورده بود. مامان در بیمارستان بستری شد و من به خواهش خودم پرستارش. بابا برای راحتی مامان یک اتاق خصوصی گرفته بود، اما گمان کنم به‌خاطر من بود. چرا که مامان به‌سادگی با هر کسی که می‌دید، طرح دوستی می‌ریخت و همه را مجذوب خودش می‌کرد. حتی آه و ناله‌هایش هم زیبا و خاص بودند. روزهای اول با نزدیک

شدن به ساعت ملاقات تپش قلب می‌گرفتم، چرا که سر ساعت دو، کلی دوست و آشنا و فامیل برای ملاقات با دست پر و آب‌میوه‌های رنگارنگ به دیدن مامان می‌آمدند. از اتاق بیرون می‌رفتم، اما واقعاً حرفی جز تحسین من و آرزوی سلامتی نمی‌شنیدم. مامان آن‌قدر خوش‌صحت و خوش‌قلب بود که به گفتهٔ همه‌شان دورهمی‌هایشان بدون حضور او معنی نداشت. شب‌ها که تنها می‌شدم و تمام شهر را به شکل نقطه‌های نورانی ثابت و متحرک می‌دیدم، با خودم فکر می‌کردم: «همه چیز آن‌قدرها هم که خیال می‌کردم، بد نبود. شاید این نگاه من بود که همه چیز را سخت و خشن می‌کرد.»

کم‌کم خودم منتظر ساعت دو می‌شدم. به دیدن دوستان مامان عادت کرده بودم. دیگر سردرد نمی‌گرفتم یا دهانم خشک نمی‌شد و یا کلافه این‌طرف و آن‌طرف را نگاه نمی‌کردم. دوست داشتم جواب‌های کاملی به سؤال‌هایشان بدهم. دیگر از گفتن فقط یک «بله» یا «ته» ساده خوشم نمی‌آمد. دوست داشتم لبخند بزنم و نگاهشان کنم. آن‌ها که می‌رفتند، با مامان موضوع صحبت داشتیم. مامان از خاطرات بچگی‌شان تعریف می‌کرد و می‌خندیدیم. گاهی هم چشمانمان پر از اشک می‌شد. وقتی برایش از ماجرای آب‌نبات و گل‌سر مخملی‌گفتم، اول خندید، اما بعد داشت گریه‌اش می‌گرفت که دستانش را به دست گرفتم. کاری که خیلی وقت بود، نکرده بودم. من و مامان یکدیگر را پیدا کرده بودیم. انگار دوباره متولد شده بودم.

حالا یک سال گذشته و همه چیز به روال عادی برگشته است؛ با یک تفاوت! مامان می‌خواهد از امسال یک تولد جدید بگیرد. فکر می‌کند باید این زمین افتادن و جریانات را به فال نیک بگیرد که باعث شد ما بتوانیم بعد از مدت‌ها با هم صحبت کنیم. انگار که هم را دوباره پیدا کرده باشیم.

بابا که می‌رود، صدای مامان را بالای سرم می‌شنوم: «پاشو! خبری نیست! داشتم سر به سرش می‌داشتم! مثل همیشه عجله کرد. حالا تو گوشم بگو با یه فنجون قهوه و یه تکه کیک شکلاتی و یه دورهمی سه نفره تو یه گوشهٔ خلوت چطور می‌؟»

